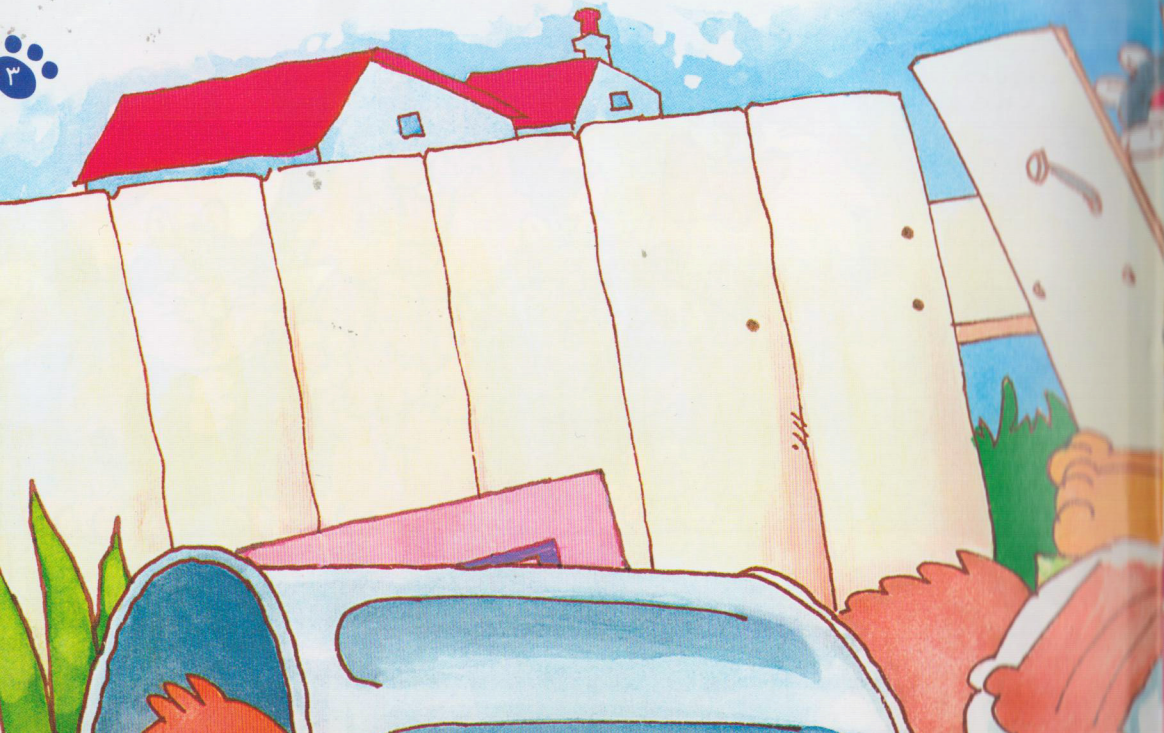


نصف شب بود. هاروی و دوستانش در کوچه‌ی درهم برهم هاپوها خوابیده بودند.
تنها صدایی که به گوش می‌رسید، سر و صدای شکم رافلس و خروپف بونی بود.
شش گربه‌ی بازیگوش کوچه‌ی پیشی‌ها، یواشکی به هاپوهای خواب آلود نگاه می‌کردند. آن وقت با خیال راحت به روی نرده‌ها پریدند.



صدای جیغ، هاروی را بیدار کرد. او ترسیده بود.
مک هاپ‌هایی کرد و گفت: «این دیگر چه صدایی
است؟ گول است؟»



آرشی یواشکی گفت: «گوش کنید... من یه فکری دارم!»
پیشی‌ها وقتی نقشه او را شنیدند، جیغ وحشتناکی کشیدند.

